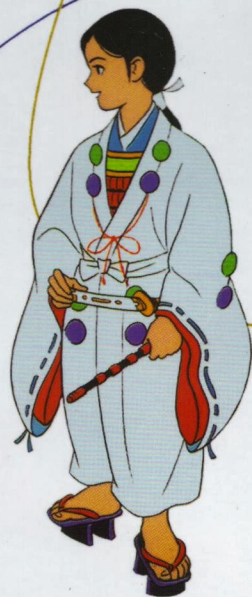


قصه‌های شیرین جهان



دیو سه چشم و پسرک هیزم شکن

هاچ، زنبور عسل

نیم و جیبی

سگ عجیب دهکده

کو توله‌ها و کفاش

راز قصر جنگل

خرگوش باهوش، راکون بدجنس

تخم طلائی و میمون جادویی

خرس وحشی و پسر باهوش

سامورایی و غول وحشی



یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. در زمان‌های قدیم، پیرمرد و پیرزنی با هم زندگی می‌کردند. پیرمرد به مزرعه می‌رفت و پیرزن به کارهای خانه می‌رسید. روزی از روزها، وقتی پیرمرد به مزرعه رسید، ناگهان چشمش به راکونی افتاد که داشت تره‌هایش را می‌کند و با خود می‌گفت: «به‌به! چه تره‌های خوش‌مزه‌ای!» پیرمرد با بیلش، راکون را دنبال کرد و گفت: «ای بدجنس دزد، این تویی که هر روز می‌آیی و تره‌هایم را می‌کنی و سبزی‌ها را لگد می‌کنی؟ حالا حسابت را می‌رسم.» اما راکون دوید و تند از آنجا دور شد. او پیش خودش فکر کرد: «مگر در خواب مرا بگیری و حسابم را بررسی!» پیرمرد تا چند قدمی راکون را دنبال کرد، اما وقتی دید، نمی‌تواند به او برسد، برگشت تا فکر دیگری بکند.